

روزنامه ادبیات		
پیروز ارجمند: از طرف هیچ نهادی تحت فشار نیستیم	صفحه ۸	
حافظه‌هایی که پاک می‌شوند، گفت‌وگو با سیامک فیلی‌زاده	صفحه ۹	
روزنامه	صفحه ۱۰	

شکل‌های زندگی
درباره کافکا: به‌سوی ادبیات اقلیت
سیاست کافکایی
نادر شهریوری (مصدق)

«دیگر اشتیاقی به یقین ندارم»^۱
مردی را در نظر بگیرید که عاشق زنی می‌شود که یک‌بار او را دیده و بعد از آن هر بار با به‌توقی‌انداختن ملاقات، دیدارش را ناممکن می‌سازد اما در عوض به‌مدت پنج‌سال (از سپتامبر ۱۹۱۲ تا اکتبر ۱۹۱۷) برایش نامه می‌نویسد و احساساتش را بیان می‌کند. در اولین نامه‌اش هیچ انتظار پاسخ‌گویی از او را ندارد. «هیچ‌گاه انتظار ندارم که متقابلاً به نامه‌ام پاسخ داده شود. حتی اگر هرروز، بیشتر از روز قبل در انتظار نامه‌ای باشم و از آن خبری نشنود هرگز دلگیر و ناراحت نمی‌شوم و اگر هم بالاخره به دستم برسد امکان این هست که به تعجب هم بیفتم.»^۲ اما در قبل در انتظار خبره زن را متعهد می‌کند که به نامه‌ها پاسخ دهد حاصل خروارها نامه (۵۰۰ نامه) به صورت دو جلد کتاب - نامه‌هایی به فیلیسه- می‌شود، اینها همه، حجم وسیع مکاتبات به‌خاطر تحقیق نیافتن دیدار است. امکاتبه با فیلیسه، سراسر مشغون از همین ناممکن‌بودن دیدار است.^۳

رسیدن به یقین، به نقطه‌نهایی، به خوشبختی و در مورد کافکا امکان‌کردن دیدار؛ با فیلیسه به یک معنا تحقق یافتن و به‌فعلیت‌رساندن تمامی آن انرژی‌هایی است که از قبل در انتظار خبره شد. است در این نقطه آدمی به پایان کار می‌رسد و خوشبختی تحقق یافته‌اش امکان پیشروی به دوردست‌تر، به نقطه‌ای ناممکن را از دست می‌دهد.

کافکا در یکی از آخرین داستان‌های ناتمامش «تقب» (۱۹۲۳) می‌گوید: به مرحله‌ای رسیده که دیگر اشتیاقی به یقین ندارد و «تقب» را مانند بعضی دیگر از داستان‌هایش ناتمام می‌گذارد -فصل پایانی رمان قصر هرگز به پایان نرسید- «تمام‌گذردن داستان» و «ناممکن‌کردن دیدار» را به‌توقی‌انداختن آن به‌منظور نرسیدن به نقطه پایان «سیاست کافکا» است در این سیاست نیرو باید به گونه‌ای فشرده و ذخیره‌شده باقی بماند تا قدرت نقب‌زن برای ورود به فضاهای جدید و گسترشی به وجود آید زیرا که «جهان یک ریزوم است، یک تقب است»^۴

ادبیات در سیاست کافکایی نقب‌زن از نقش تعیین‌شده‌اش فاصله می‌گیرد و وضعی متفاوت می‌یابد. تا قبل از این ادبیات در نقش کالسیک‌ش به بازنامه‌ی جهانی می‌پرداخت و می‌توانست با حکاکت نیروی خود را به تمامی صرف رساندین پیام می‌کرد اما بعد از آن نیرو پایان می‌پذیرد و ادبیات قدرت خود را از دست می‌دهد در صورتی که ادبیات کافکایی به‌منظور پیش‌روی و «تقب‌زدن در بلوک‌های عرصه نمادین»^۵ به قدرت، به نیروی محر که نیاز دارد. در اینجا ادبیات کافکا به میلاحی دولوز به‌ناگزیر به نیچه ارتباط پیدا می‌کند. آن ناگزیری عبارت است از جمع‌آوری و فشرده‌گی نیرو برای ورود به ناشناخته‌ها یا احیاناً ناممکن‌ها.

ادبیات متفاوت؛ به هم‌گونی و «ادبیات اقلیت آنچه دولوز و گتاری مردمانی که خواهند آمد نامیده‌اند می‌نویسند، هویت ادبیات اقلیت در فرآند آفرینش همیشه گذرا است»^۶ بدین سان ادبیات تا مادامی که ادبیات بودنش را می‌گستراند خود را در صورتی‌تی (شدن) دایمی قرار می‌دهد که نه تحول است و نه تکامل که فی‌الواقع خود زندگی به تعبیر نیچه‌ای آن است^۷ ادبیاتی اقلیتی باقی می‌ماند. ادبیات در این شرایط همچون نقب، ریزوم زیگراگوار از خطوط کلی اکتریتی خود را می‌رهاند تا که به چنگ در نیاید و تسخیر نشود.

اما درست آن هنگام که قدرت ادبیات به‌منابه موجودی کاملاً بیولوژیک و زنده^۸ به انتها می‌رسد که دیگر حتی میلی به گریز ندارد یعنی نیرویی برای گریز، نقب‌زدن یا حتی حق‌زدن در خودش ندارد که اسیر صنعت (صنعت فرهنگ، صنعت دانشگاه) می‌شود تا که کلاما و به تمامی تسخیر شود و آنگاه همچون یک کالا - منتهای‌ین‌بار به‌عنوان کالای فرهنگی به مصرف برسد در این صورت متفاوت؛ به «هم‌گونی» و «ادبیات اقلیت به ادبیات اکثریت بدل می‌شود. این موضوع در مورد نوشته‌های بزرگ نیز صدقاً دارد مثلاً شکسپیر را دقیقاً به این سبب می‌توان نویسنده‌ای اقلیت درنظر گرفت که آثارش تصویر یکدستی از انسان وحی تصویر یکدستی از شکسپیر رایبه نمی‌کنند. متون او بیشتر به علامت‌های سوال شبیه‌ند و با هر اجرا یا خوانش سوالات جدیدی او مطرح می‌کنند.»^۹ ادبیات بزرگ در جهان - شکسپیر و کافکا - هر بار تکرار می‌شود اما هر بار تکراری عمیق را تجربه می‌کند. در این تکرار همواره چیزی از آن مثال مشهور هراکلیتوس وجود دارد که در یک آب دیوار نمی‌توان شنا کرد زیر هر بار با بار قبل تفاوت دارد. تکرار در ادبیات اقلیت نیز اینگونه است. فی‌الواقع هر تکرار کلامی گشایش متفاوتی از آن کلام است زیرا تاریخ و زمینه‌های آن کلام را دگرگون می‌کند. از طرفی ادبیات بزرگ - اقلیت همچون رخداد پیش‌بینی‌ناپذیر است و هر بار اگرچه خود را مکرر می‌کند اما در عین حال بر تفاوت بگانه و به‌ناهیگامی خود صحنه می‌گذارد.

پی‌نوشت‌ها:
^۱ زندگی از نظر نیچه نیرویی است پایان‌ناپذیر که در صورتی دایمی خود را تکرار می‌کند.
^۲ «ادبیات اقلیت را می‌توان از یک منظر ادبیات بیولوژیک و ادبیات موجود زنده در نظر گرفت؛ ادبیاتی که تنها انگیزه‌اش جست‌وجوی راهی برای تداوم‌بخشیدن به منقلب یک طرفه میل به زندگی است. بنابراین مهم‌ترین ویژگی کافکا از نظر دولوز و گتاری فقدان کامل نفی است و میل یکسره اثباتی به زندگی است.

۱-تقب از کافکا، سیاونش جمادی
۲-نامه به فیلیسه جلد ۱ کافکا،مرضی افتخاری
۳-۵، ۴-۵: کافکا به سوی ادبیات اقلیت ژیل دولوز - فلیکس گتاری، حسین نمکین
۴-و ۵-دولوز - کلر کوبروک، رضا سیروان

روزنامه ادبیات		
پیروز ارجمند: از طرف هیچ نهادی تحت فشار نیستیم	صفحه ۸	
حافظه‌هایی که پاک می‌شوند، گفت‌وگو با سیامک فیلی‌زاده	صفحه ۹	
روزنامه	صفحه ۱۰	

مرور
کشف مصالح تازه برای هنر
دهه ۶۰ حامل اتفاقات مهمی در مجموعه هنرهای تجسمی در اروپا به حساب می‌آید. در این سال‌ها آمریکا توانسته سرزمین هنرهای جدید باشد. جریانات از آنجا آغاز می‌شود. اما اروپا نیز هنوز همان حس مالکیت هنر را برای خود قابل است. در سال ۱۹۶۴ رابرت راشنبرگ توانست جایزه‌دوسالانه‌نقاشی ونیز را از آن خود کند. همین مساله باعث ایجاد وحشت در میان هنرمندان آن روزگار ایتالیایی شد. چند سال بعد همین مسایل باعث شد تا جنبشی چریکی در میان ایتالیایی‌های جوان صورت بگیرد. چیلات، منتقد مطرح هنر در آن روزگار با انتشار مانیفستی پرحرارت و عجیب خبر از ظهور جنبشی داد که نام «آر.ته پوورا» را خود داشت.

در ا رستم و یا سیگار روشن نشستم کنار پنجره باز رو به خیابان West Broadway. با کمی جابه‌جایی می‌توانستم تابلو زرد و چراغ‌های نئون‌فرمز mental hospital را ببینم. واقعاً چه چیزی از آن رنگ‌های تند بیرون می‌آمد که من باید می‌دیدم و نمی‌دیدم؟ سال‌ها بود فراموش کرده بودم. در سرت‌ر که بگویم زهرش را از جگم گرفته بودم. صدای بسته‌شدن در آیارتمان آمد و لحظاتی بعد سپیده من از وسط پیدارهو به پنجره اتاق من نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. با لباس ورزشی جسیبان و کش‌هایی که از پاشنه‌اش انواری رنگین ساطع می‌شد، چرخي خورد و به نشانه خناخافظ، بوسه‌ای برای من فرستاد. خوبی با تکان دادن دست من و فرستادن بوسه برای او، هوا رو به سردی رفت. سپیده سوار ماشین مادرش شد و برف باید رد در آن زمستان سرد، من و خواهر توأم‌لم (ارغوان) زیر کرسی بودیم. پدر و مادرمان قرار بود از سر خاک مادر بزرگم برگردند. وقتی خانه نبودند، شمع‌ها را می‌پردیم زیر کرسی گرم و تاریک با توی کمد دیواری و در را می‌بستم. هنوز آنقدر کوچک بودیم که نمی‌دانستیم چرا وقتی باد و طوفان و فوته‌های پررور و کم‌روری در کار نیست، شمع‌ها خوبه‌خود خاموش می‌شوند و مجبوریم باز هم کبریت یکسستی و شمع‌ها را روشن کنیم. می‌خندیدیم و بشقاب مسی شمع‌ها را می‌آوردیم بیرون و کبریت می‌کشیدیم و گرمی‌بشتمی زیر لحاف و کنار پایه‌های کرسی به پت‌پت و جان‌کندن‌شان نگاه می‌کردیم. او هم مثل من عاشق دیدن نور شمع‌ها بود در تاریکی. نمی‌دانم در آن رفت و برگشت‌های درون و بیرون کرسی چرا ناگهان بشقاب شمع‌های روشن روی دامن گل‌منگلی خواهرم غش کرد و روشن کردند. کمی که خندیدیم، خواهرم ترسید. من هم ترسیدم. خواهرم دودید طرف در اتاق و راهرو و جعب کشیدم. من مادرم را صدا می‌زدم که او خود را به حیاط برساند. آجرهای قراقی را طی کرد و از کنار تلمبه آب خوردن را انداخت وسط حیاط و مثل شمع‌ی روشن که یکباره بندازیش توی قایلمه پر آب، پت‌پت کوتاهی کرد و خاموش شد. من گریه می‌کردم و خواهرم ساعتی بعد آمد روی آب و به من می‌خندید. هوا سرد بود. خیلی سرد. من دودیم طرف کرسی و لحاف را کشیدم روی سرم. من نباید این خاطرات بد را مرور کنم. این جان نه کرسی داریم و نه حیاطی بزرگ و پر از لجن. سپیده هم خوب می‌داند که نباید تنهایی برود زیر میز یا توی کمد دیواری و در را ببندد. با شمع‌ها طوری بگیرد که دستش را بسوزاند و هول شود. تا سپیده برگردد، دو سه نخ سیگار ترسیدم. همین که از ماشین پیاده شد، انگار که پرواز کرده باشد، فوری جعبه جدید آموزش الفبای فارسی را نشام داد و شروع کرد به آموزش.



عکس: محمد مؤیدی شرق

داستانی تازه از محمد محمدعلی

بادها و دودها و شمع‌های خاموش و روشن

هم باید دچار کم‌نوری بشوم - که می‌شوم و متعجب‌تر از پیش، ابروهایم را بالا می‌دهم. سپیده به سرعت زیر میز، پشت جالبیاسی و توی کمد دیواری را واریسی می‌کند و دنبال باد حتی قالیچه کوچک کف اتاق را جابه‌جا می‌کند تا بلکه باد را بیابد و بیرونش کند. باد اما دست‌بردار نیست. برمی‌گردد و معلوم نیست از کدام طرف، اغلب از پشت‌سر من، دور یکی، دو شمع دیگر را خاموش می‌کند می‌گویم... پنکه روشن نیست؟ ... می‌گوید No... می‌گویم... بگو نه... می‌گوید... بگو نه... می‌گویم... No همان نه است... این‌بار من هم باید از باد که بی‌اجازه آمده توی اتاق خیلی عصبانی شوم - که می‌شوم و هردو با هم می‌گوییم... اه... سپیده رد باریک دود شمع‌های تازه خاموش شده را می‌گیرد. به هوا می‌پرد و چنگ می‌زند، ولی باد کماکان بازگوش است. یعنی دودها را از دست‌رس من و سپیده دور می‌سازد و باز هم قصد خاموش کردن شمع‌ها را دارد. با سروصدای زوزم‌مانندی که بی‌شباهت به سوت‌زن من و سپیده نیست از زیر میز یا هر جای دیگر که سپیده خوش داشته باشد، می‌آید بالا و ناگهان دوشمع باقی‌مانده را فوت می‌کند. وقتی در تاریکی مطلق از خواندن بازمی‌مانم من باید خیلی عمگین شوم - که می‌شوم. آن‌وقت هر دو سعی می‌کنیم با چنگ‌زدن هوا بلکه در دودها را بگیریم و بترسیم بادها چرا از آرزو و اذیت می‌کنند؟ چرا به جاهایی که نباید بروند می‌روند... و هر بار در تلاشی پرصدا و در حال ناگهانی موتور اتوبوس یا آژیر ماشین پلیس و آمبولاسی در گذر یا هر صدای غیر عادی دیگر به سرعت در اتاق را باز می‌کند و به من و سپیده می‌گوید... همسایه پایینی سرسام گرفت... حالا دیگه وقت استراحت... سپیده می‌گوید Sorry همسایه...

هفته پیش، سپیده را پیش یکسستانی ثبت‌نام کرده‌اند. مادرش گفت... دخترم برای خودش خامی شده، سال دیگه براش یدهدیلم می‌خرم... یکشنه صبح که تعطیل بود منتظر بودم بیاید و با هم دنبال بادها و دودها بگردیم... گاهی که دو، سه ساعت نمی‌بینمش، وسوسه می‌شوم خودم شمع‌ها را روشن کنم و به‌تنهایی بادها و طوفان‌های مزاحم را از اطراف خودم دور کنم. مادر بزرگ سپیده دید و گفت... مراقب باش mental hospital همین نزدیکی‌هاست... راست می‌گفت، من اما دوست نداشتم بهش فکر کنم. اصلاً لزومی نمی‌دیدم...

سپیده همراه مادرش عصر آمد... بوسیدمش و او بی‌آنکه چیزی بخورد یکراست آمد اتاق من... من هم بلافاصله کارتهای آموزشی الفبا را گذاشتم کنار و بشقاب شمع‌ها را جلو کشیدم... با اشتیاق شروع کردم به روشن کردن شمع‌ها و وزاندن بادها و سرانجام به طوفان رسیدیم... این بار من هم در تولید طوفان و فوته‌های پررور و کم‌رور مشارکت بیشتری کردم. هنوز نمی‌دانستیم دودها، بادها را می‌آورند یا بادها دودها را... و اتاق را گذاشتیم روی سرم... تازه می‌خواستیم بار دیگر شمع‌ها را روشن کنیم که مادر سپیده آمد و پرسید... خیلی مودنه تموم بشه؟ گفتند... بادها نمی‌گذارند من و سپیده چیزی بخونیم... گفت... مراقب باش پدرجان... من و سپیده به هم نگاه کردیم... راستش من ترسیدم جولی بدهم... مادر سپیده رفت و از صندوق عقب ماشینش، خرس گنده

حاشیه‌ای بر قصه «بادها و دودها و شمع‌های خاموش و روشن»

در بازی تاریک – روشن

علی شروقی

روشنایی است و سر دیگر آن تاریکی و قصه، بازی میان این دو قطب است. یک سر آن ترسی است که بازی را تلخ و هولناک می‌کند و لذت را با حسی از هراس و ترناری از امر ناشناخته می‌آمیزد و سر دیگر آن فالتزی کودکنه‌ای است که در آن سپیده و پدر بزرگ خود بر بازی مسطاطند به جای آنکه بازی، غافلگیرشان کند و ناگهان وجه ناشناخته و هراس‌آور خود را به آنها بنمایاند آنها خود قواعد بازی را تعیین می‌کنند. این تقابل را می‌توان در تفاوت لحن و فضا سازی در دوپاره داستان دید. آنجا که راوی بازی خود با سپیده را روایت می‌کند همه چیز سرخوشانه و فالتزی و در روشنی است. اما وقتی راوی در پاره آخر داستان، بازی خود با خواهرش را در کودکی را به یاد می‌آورد همه چیز ناگهان در یک تاریکی اضطراب‌آور فرو می‌رود و مشخص می‌شود که این اضطراب، هنوز با راوی هست در حالی که سپیده از آن فارغ است. راوی از چهلای تاریک قدم به روشنایی گذاشته و ردی از تاریکی آن جهان در درون او هست. اگر بازی سپیده و پدر بزرگ در مکانی با زوایای روشن و معلوم و رمز زبانی‌شده انجام می‌شود، در عوض بازی راوی و خواهرش پر از زوایای تاریک است. زیر کرسی، داخل کمد و اینکه در آن روز که حادثه افتادن شمع‌ها اتفاق افتاده پدر و مادر راوی در حال بازگشت از «سر خاک» مادر بزرگ هستند. بدین‌سان بازی راوی و خواهرش طعمی از مرگ نیز به خود می‌گیرد: «... هوا سرد بود... خیلی سرد... من دودیم طرف کرسی و لحاف را کشیدم روی سرم... من نباید این خاطرات بد را مرور کنم... این جا نه کرسی داریم و نه حیاطی بزرگ و پر از لجن... سپیده هم خوب می‌داند که نباید تنهایی برود زیر میز یا توی کمد دیواری و در را ببندد... یا شمع را طوری بگیرد که دستش را بسوزاند و هول شود»... در این عبارات، آن تقابل دو جهان، آشکارا بیان می‌شود. جهان سپری شده که پای در اسطوره و رمز و راز دارد و جهان اکنون که در آن نمدادهای اساطیری هم پس از اینکه از آنها رمز زدایی می‌شود، ابزاری شده‌اند برای بازی. با این همه راوی از خاطره بد خلاصی ندارد. گویی باید تکلیف خود را با گذشته‌های میهم و پر از زوایای تاریک معلوم کند. او گذشته را می‌کاود تا برای خنده‌های آن و تأثیری که آن رخ داده‌ها بر او و دیگران گذاشته‌اند، دلایلی منطقی

من و سپیده همبازی‌های خوبی هستیم. من می‌دانم او عاشق روشنایی در تاریکی است، او هم می‌داند من از تاریکی می‌ترسم. او برای فراگیری زبان فارسی، هفته‌ای دو، سه‌بار به خانه ما می‌آید همین که پیش مادر بزرگش چیزی می‌خورد و ماچ آبداری می‌دهد، دست مرا می‌گیرد و می‌پرد به اتاق خودم و هر بار می‌گوید... خودت گفتی باید چیزی بخونیم تا فارسی‌مون Good بشه می‌گویم... خوب بشه... لبخندی می‌زند و می‌گوید... خوب بشه... تا می‌خواهم جعبه کارتهای آموزش الفبا را بیاروم وسط، اغلب اشاره می‌کند به شمع‌ها و تا من بشقاب چینی شمع‌ها را از گوشه میز مطالعه‌ام جلو می‌کشم، او هم مثل دور از چشم من، چراغ مطالعه را خاموش می‌کند. یادش هست و نیست که در سقف اتاق من همیشه لامپی روشن‌روشن است، اما خاموش کردن چراغ مطالعه را جزو قواعد کار من و خودش می‌داند. بعد صندلی مخصوص خودش را نزدیک صندلی من می‌گذارد. همین که قوطی سیگار و زیرسیگاری را می‌گذارم کنار، او فندک را می‌دهد دستم و من بشقاب شمع‌ها را باز هم جلوتر می‌کشم تا به او نزدیک‌تر شوم. اوایل (حدود شش ماه پیش) دوست داشت شمع‌ها را زیر میز مطالعه با توی کمد دیواری یا هر جای تاریک‌تاریک دیگر روشن کند، اما با مخالفت مادر و مادر بزرگش روبه‌رو شد. من البته دلم می‌خواست برویم یک جای تاریک، اما می‌ترسیدم و بعد می‌گویم این ترس و نگرانی از کجا ناشی می‌شود. او ته یک شمع را طوری با انگشتانش می‌گیرد که وقتی روشن شده، اشک داغ و شعله سوزان شمع ننورزندش. این نحوه افقی روشن کردن شمع را به توصیه من انجام می‌دهد. این احتیاط را هم بعد می‌گویم از سرنبد کدام ماجرای هول‌آور، جزو بازی قرار دادم. باری، من با فندک، شمع را روشن می‌کنم. سپس او با شمع روشن افقی، هشت، ۱۰ شمع گوشه‌و کنار بشقاب را می‌گیراند. من هم باید بلافاصله در روشنایی شمع‌ها مشغول خواندن کتابی، مجله‌ای، دفتر چهای، گاهی هم مشغول خواندن خطوط کچ‌ومعوج کف دست شوم. گاهی هم کارتهای آموزش الفبا را زیر و رو می‌کنم. متلاً فرج می‌کنم و ده‌تنص صدای آرام نسیمی در گذر می‌آید، و با هوووها و لب‌های غنچه‌اش، شعله شمع‌ها را می‌ارزند. من هم باید چشمانم را بجمالم و با دقت بیشتری به خطوط نگاه کنم - که می‌کنم تا آرام آرام صدای وزش نسیم به زوزه کم‌رور باد تبدیل شود- که می‌شود. زوزه باد هووو، هووو‌کنان، شعله شمع‌ها را بیشتر از پیش می‌ارزند. من هم این‌بار با زحمت بیشتری به سطور سیاه یا سفید هر چیزی که دستم است نگاه می‌کنم و باید تعجب کنم که چرا باد می‌آید و اصلاً از کجا می‌آید. سپیده به طرف‌داری از من به یاد می‌گوید... برو خونه خودت، برو پیش مامان بابای خودت... برو پیش درخت‌ها و گل‌ها و اونا رو بزولون... می‌گویم... بلزولون... می‌گوید... اوه Yes بلزولون... ادامه می‌دهد... بابا بزرگم داره کتاب می‌خونه تا به من فارسی یاد بده... اما باد مثل همیشه به حرف او گوش نمی‌کند و کماکان می‌وزد و یکی، دو تا از شمع‌ها را پی‌پ‌پ‌کنان خاموش می‌کند. سپیده از صندلی پایین می‌پرد و یکی، دو قدم از من و میز تحریر فاصله می‌گیرد. دور و نزدیک می‌شود. بعد از چرخي دور اتاق، رو به باد بازیگوش می‌گوید... مگه نگفتم بابا بزرگم درس داره... اما باد به وظیفه خودشن عمل می‌کند. حتی از در و پنجره بسته می‌آید و می‌رود طرف قفسه چوبی کتاب‌ها و برمی‌گردد طرف میز مطالعه من... چراغ مطالعه را دور می‌زند و هووو و هووو‌کنان یکی، دو شمع دیگر را خاموش می‌کند. من باز